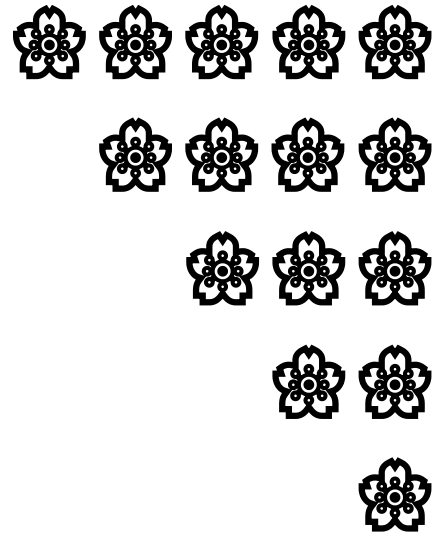


| شوهرِ غیرتی مَنـ [👤]، [۰۸,۰۸,۲۰ ۰۸:۲۱]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ 📧]



part_438#

#عروس_ارباب_زاده

دوست داشتم برم چون شیرین داشت من و اذیت میکرد اما این وسط
من طبق معمول باید تحمل میکردم چون خواسته ی بقیه همین بود
نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای باز شدن در اتاق اومد نگاهم به
امیرعباس افتاد سریع بلند شدم که به سمتم اومد با دیدن راه رفتنش
متوجه شدم حالش زیاد نرمال نیست ، نمیدونم چقدر گذشته بود که
اسمم رو صدا زد :

_ لاله

به سمتش برگشتم خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم :

_ بله

_ حرفای امروزت رو فراموش میکنم اما کافیه یکبار دیگه همچین

حرفایی به دهنتم بیاد خیلی بد میشه واست شنیدی ؟

چشمهام با درد بسته شد :

_ آره

دوست نداشتم هیچ اتفاق بدی واسم بیفته ، میدونستم که امیرعباس

میتونست تا چه اندازه خطرناک باشه دستش دور کمرم حلقه شد

_ به من نگاه کن بینم

خیره به چشمه‌هاش شدم که با صدایی خش دار شده پچ زد :

_ میخوام همین امشب کاری کنم حامله بشی

ترسیدم چون میدونستم امشب تا چه اندازه میتونست خطرناک بشه

_ میشه کاری باهام نداشته باشی ؟

_ نه یادت رفته زن من شدی تا هر شب تکمین کنی حامله بشی پس

نیاز نیست از خودت ادا دربیاری

اشک تو چشمهام جمع شده بود نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم

خیلی سخت بود جواب دادن بهش بعد گذشت چند ثانیه لبه‌هاش روی

لبهام قرار گرفت دستش دور کمرم حلقه شد سفت من رو به خودش

فشار داد

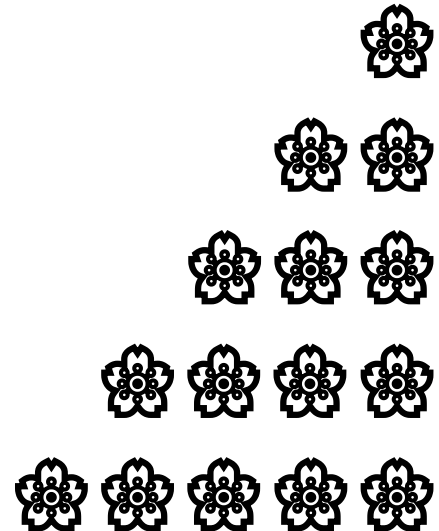
_ یواش

من رو روی دستاش بلند کرد برد روی تخت گذاشت و شلوارم رو پایین کشید ...

_ درد داری ؟

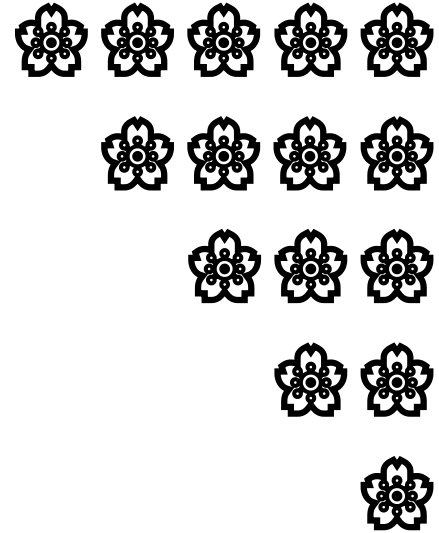
_ نه

بوسه ای روی لبم کاشت و چشمهایش رو بست ، اما حسابی درد داشتم چون امیرعباس خیلی خشن شده بود ، مشخص بود چرا اینطوری شده انگار قصد داشت عصبانیتش رو اینطوری روی من خالی کنه نمیدونم چرا اینطوری شده بود ، چون واسم درکش سخت بود خیلی زیاد اصلا نمیدونم چرا اینطوری شده بود ...



| شوهرِ غیرتی من | ، [۲۰، ۰۸، ۰۸ : ۲۱]

[In reply to] شوهرِ غیرتی من- [👤]



part_439#

#عروس_ارباب_زاده

_ لاله

خیره به چشمهای قرمز شده اش شدم و گفتم :

_ بله

_ نباید دیگه حرفی از رفتن بزنی تو زن من هستی من بهت اجازه نمیدم

جایی بری شنیدی ؟

_ آره

بعدش از اتاق خارج شد ، چرا بهم اجازه نمیداد برم وقتی شیرین همش داشت من و اذیت میکرد ، وقت صبحانه بود بعد اینکه به خودم رسیدم به سمت پایین رفتم دوست نداشتم نا مرتب برم پایین تا شیرین من و مسخره کنه ، ذاتا همینطوریش هم زیاد باعث ناراحتی من میشد

_ صبح بخیر

جوابم رو دادند همه به جز چند نفر ، کنار محمد نشستم که امیرعباس نگاهش با اخم بهم دوخت سریع سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن شدم که صدای شیرین بلند شد :

_ یواش بخور تو گлот گیر میکنه !

با شنیدن این حرفش دست از خوردن کشیدم ، اشتها کور شده بود پوزخندی زد :

_ میدونم تو اون خونه روستایی همچین غذا هایی نخوردی اما یواش چون باعث میشی اشتهای بقیه کور بشه .

همچنان ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم بشدت ناراحت شده بودم اما دوست نداشتم جوابی بهش بدم ، امیرعباس بهش توپید :

_ کافیه

شیرین بیتفاوت شونه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد مشخص بود از اولش چه قصدی داشته

_ باشه

دیگه نمیتونستم چیزی بخورم بعد اینکه ارباب سالار بلند شد رفت ، منم بلند شدم برم که شیرین گفت :

– چرا نخوردی اشتها نداشتی ؟

خیره به چشمهای بدجنسش شدم و گفتم ؛

– اشتهای من سرجاش بود منتها تو باعث شدی اشتها کور بشه

– چی ؟

بدون اینکه جوابش رو بدم گذاشتم رفتم میدونستم دنبال فرصت هست

واسه ی دعوا اما من بهش هیچ فرصتی نمیدادم ، امیرعباس چجوری

عاشق همچین کسی شده بود که تعادل روحی نداشت ...

– لاله

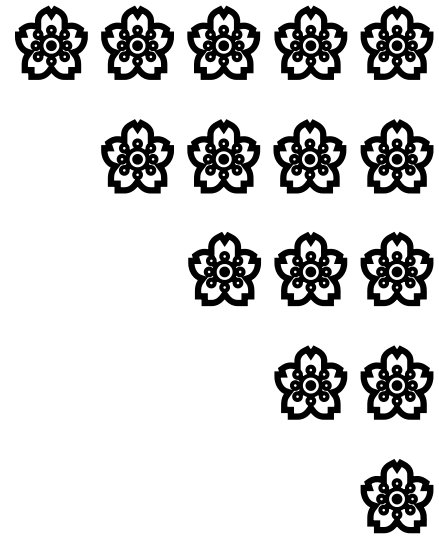
با شنیدن صدای مهسا از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و جوابش

رو دادم :

– جان



[In reply to] شوهرِ غیرتی من- [👤]



part_440#

#عروس_ارباب_زاده

_ نباید نقطه ضعف دستش بدی اینطوری همیشه اذیتت میکنه میفهمی ؟

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

_ حق نداره همش باعث ناراحتی من بشه من با خواست خودم نیومدم اینجا مهسا چرا نمیفهمه ؟

_ چون شیرین درست بشو نیست

_ اشکالی نداره تا اینجا سکوت کردم امیرعباس هم سکوت کرد در برابر حرفاش اما خودم بلدم چیکارش کنم دختره ی احمق رو

چشمه‌هاش گرد شد :

_ میخوای چیکار کنی ؟

لبخند بدجنسی بهش زدم :

_ مگه نمیگی بخاطر حسادت داره اینطوری میکنه ، منم کاری میکنم

بیشتر حسودیش بشه

_ دیوونه شدی ؟

_ آره

_ بیخیال باش بهش توجه نکن یه مدت تا حامله شدنت صبور باش

_ باشه

مشکوک داشت بهم نگاه میکرد ، من تصمیم رو گرفته بودم اجازه

نمیدادم من و تحقیر کنه

_ لاله

_ جان

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ نگرانم هستم خیلی زیاد

چشمهام گرد شد

_ چرا ؟

_ چون میترسم کاری کنی باعث بشه تو دردرس بیفتی شیرین از خانواده

اربابی هست قدرت و نفوذ دارند هر کاری از دستش برمیاد

دستش رو تو دستم گرفتم ، خیره به چشمه‌هاش شدم و با صدایی خش
دار شده گفتم :

_ مطمئن باش کاری نمیکنم واسم دردرس بشه

هنوز نگران بود درکش میکردم اما باید میفهمید شیرین هر کسی که
باشه حق نداره به من توهین کنه

_ لاله

با شنیدن صدای امیرعباس جفتمون بلند شدیم ، خیره بهش شدم :

_ بله

_ زود باش آماده شو میریم مزرعه

_ باشه

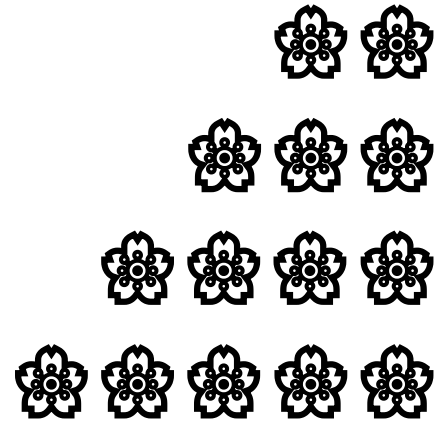
به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم ، چه خوب بود داشتیم میرفتیم مزرعه
حداقلش اینطوری شده واسه چند روز از شیرین دور میشدم ، بعد اینکه
آماده شدم از اتاق خارج شدم شیرین نگاهش به من افتاد و پرسید :

_ کجا ؟

لبخندی بهش زدم :

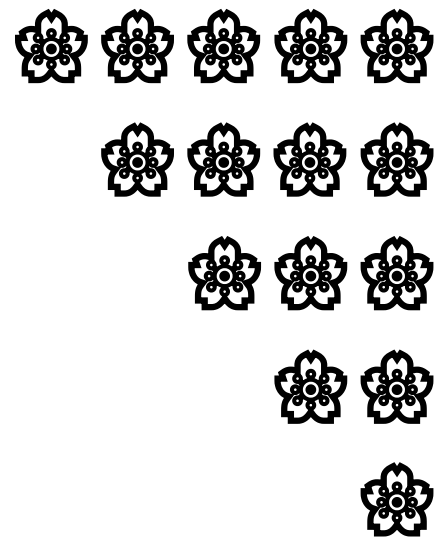
_ همراه ارباب کوچیک داریم میریم مزرعه





| شوهرِ غیرتی مَنـ [|] د [۱۰:۳۱ ۱۰,۰۸,۲۰]

[|] شوهرِ غیرتی مَنـ [|] In reply to



part_441#

#عروس_ارباب_زاده

چشمه‌اش برق بدی زد :

– بینم چرا داری مزخرف میگی امیرعباس قراره با تو بره مزرعه ؟

– این دستور خودش هست

سریع من رو کنار زد به سمت پایین رفت ، لبخند شیطانی زدم چند

دقیقه لفتش دادم بعدش رفتم پایین اما خبری از امیرعباس نبود ،

خدمتکار اسمم رو صدا زد :

– لاله

خیره به چشمه‌اش شدم و گفتم :

– جان

– ارباب کوچیک همراه شیرین خانوم رفتند مزرعه گفتند منتظر نباشید

با شنیدن این حرفش ناباور داشتم بهش نگاه میکردم یعنی من رو بازی

داده بود چجوری میتونست همچین کاری در حق من انجام بده چقدر

سخت بود شنیدن حرفاش داشتم دیوونه میشدم واقعا من و گذاشته بود

رفته بود چه توقعی داشتم من میخواستم با حرفام ناراحتش کنم اما اون

من و ناراحت کرده بود

به سمت اتاقم رفتم قبل از اینکه کسی من رو ببینه در رو بستم و قفلش

کردم با چشمهای گریون رفتم روی تخت دراز کشیدم نمیدونم چقدر

گذشته بود که خوابم برد ...

با شنیدن صدای در اتاق بلند شدم ، با چشمهای خوابالود در رو باز کردم

ستاره خانوم بود

– سلام

صدام بشدت گرفته بود بخاطر گریه هام بود ، نگران گفتم :

_ خوبی ؟

_ آره خوبم یکم خسته بودم داشتم استراحت میکردم

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد حرف من رو باور نکرده بود

_ مگه قرار نبود با امیرعباس برید مزرعه

دوباره یادش افتادم و باعث شد قلبم به درد بیاد ، اما دوست نداشتم ستاره خانوم متوجه بشه

_ با همسرشون رفتند

ساکت شد ، بعد گذشت چند ثانیه گفتم :

_ بیا پایین شام آماده اس

_ میل ندارم شما بفرمائید

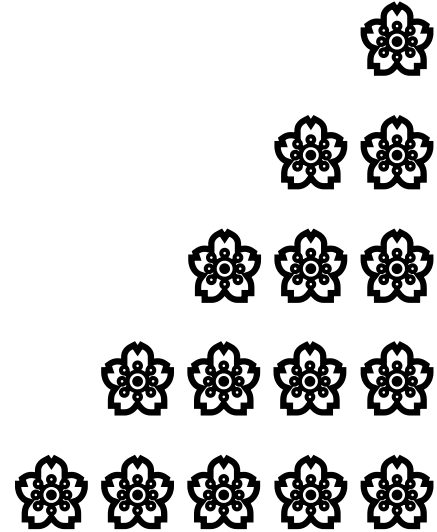
_ لاله

ناچار باشه ای گفتم نمیتونستم باهاش مخالفت کنم هر چی بود بزرگتر بود زن ارباب زاده بود ...

_ تو قرار بود با شوهرت بری مزرعه پس چرا نرفتی ؟

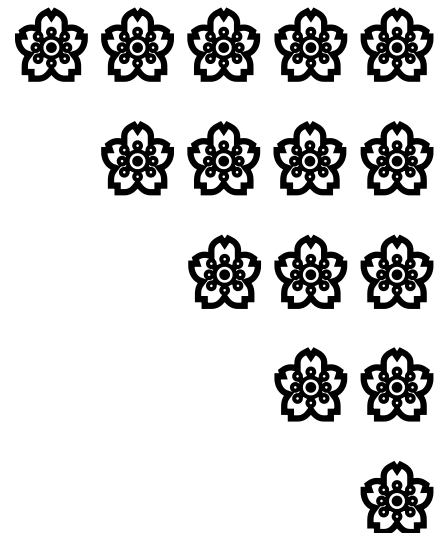
چرا امروز داشتند این سؤال رو از من میپرسیدند ، لبخندی به ارباب سالار زدم :

_ ایشون با شیرین خانوم رفتند !



| شوهرِ غیرتی مَنـ [|]، [۲۰، ۰۸، ۱۰، ۱۱: ۲۱]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ] |



ساکت شد دیگه سئوالی نپرسید گویا متوجه شده بود هر چیزی بگه فقط باعث میشه حال من بد بشه پس ترجیح داده بود ساکت باشه ، چند دقیقه که گذشته بود بلاخره دل از غذا کندم زیاد هم اشتها نداشتم میخواستم برم تو اتاقم که خاله ترنج گفت :

_ لاله عزیزم بیا پیش ما فعلا زود هست واسه خوابیدن !

نمیشد باهاش مخالف کرد ناچار سرم رو تکون دادم همراهشون رفتم تو سالن کنار مهسا نشستم همشون مشغول صحبت کردن بودند اما من تو افکار خودم غرق شده بودم که صدای خانوم بزرگ باعث شد از افکارم خارج بشم خیره بهش شدم :

_ نباید ناراحت باشی چون میدونی واسه چی اومدی تو این عمارت ابرویی بالا انداختم :

_ متوجه نمیشم شما چی میگرد !.

گوشه ی لبش کج شد :

_ جدی ؟

_ بله

_ چون امیرعباس اول قرار بود با تو بره مزرعه اما بعدش با زنش رفت و تو ناراحت هستی

– این از شعور ارباب کوچک هست که باید بفهمه بیخود نباید حرفی
رو بزنه ، بعدش واسم مهم نیست چون من علاقه ای نسبت به ارباب
کوچیک ندارم و میدونم واسه چه کاری اینجا هستم نیاز نیست ، شما
وظیفه ی من رو بهم یاد آوری کنید کسی که داره لطف میکنه من
هستم نه شما پس به جای اینکه ساکت باشید همش دارید اذیتم میکنید
اونم الکی

بعدش بلند شدم ، خواستم برم که صدای خانوم بزرگ بلند شد :

– چجوری میتونی همچین رفتار بدی با من داشته باشی هان ؟

چشمهاش رو محکم روی هم فشار دادم :

– کسی که رفتارش بد هست من نیستم شما هستید خانوم بزرگ دست
بردارید از اذیت کردن من

– تو خیلی بی شرم هستی

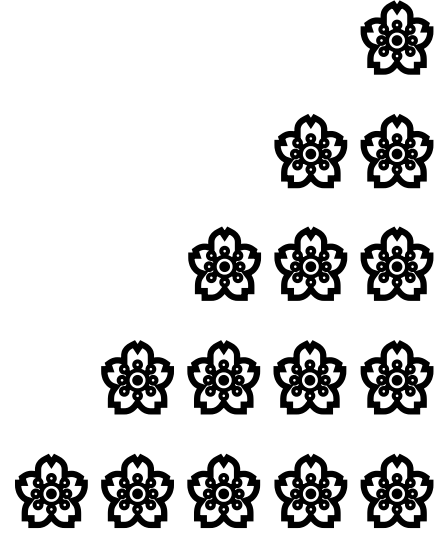
– گاهی احساس میکنم شما خانواده ای که من هیچوقت ندیدمشون رو
میشناسید و به همین خاطر هست با من اینطوری برخورد میکنید

رنگ از صورتش پرید :

– تو چی داری میگی ؟

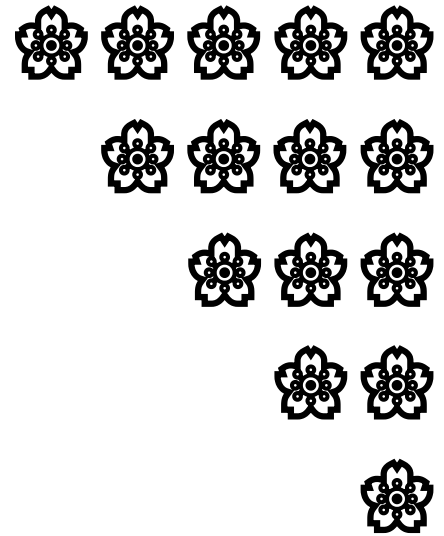
– گاهی به شما شک میکنم خانوم بزرگ

بعدش به سمت اتاقم رفتم بیشتر واینستادم تا به حرفاش گوش بدم و
باعث ناراحتی بیش از حد من بشه



| شوهرِ غیرتی مَنـ |، [🌸 ۱۱,۰۸,۲۰ ۱۰:۴۳]

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَنـ 🌸]



part_443#

#عروس_ارباب_زاده

همه خانوم بزرگ رو دوست داشتند به همشون حق میدادم چون
باهاشون مهربون بود رفتار خوبی داشت اما من بشدت ازشون بدم
میومد چون همیشه با من بد بود

_ لاله

با شنیدن صدای خاله حوا سریع دستی به چشمهام کشیدم ، خیره بهش
شدم و گفتم :

_ بله

ناراحت اومد کنارم نشست و گفت :

_ دوست نداشتم اینطوری ناراحت و گرفته باشی نمیدونم چرا اینقدر
رفتارش با تو بد شده واقعا هنوز رفتارش واسه ی من شوکه کننده هست

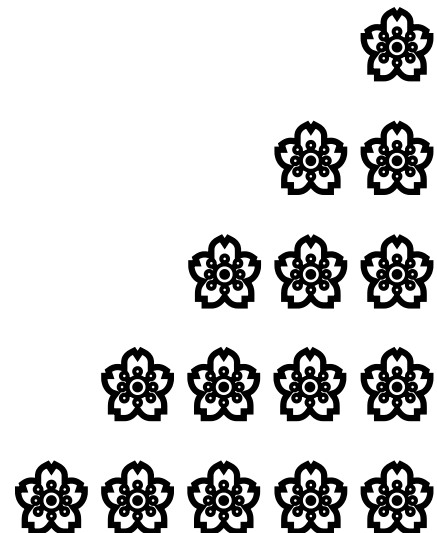
میفهمیدم چی داشت میگفت واسه همین ترجیح میدادم ساکت باشم
شاید درست میشد

_ مهم نیست


_ لاله

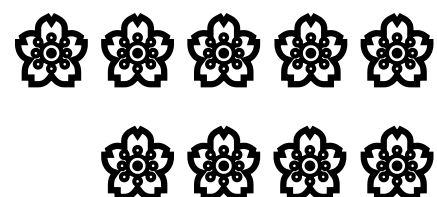
_ جان

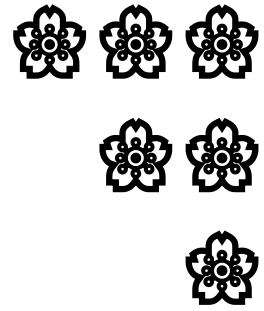
_ میدونم احساس تنهایی میکنی مخصوصا با رفتار های مامان نازگل و امیرعباس همینطور ارباب سالار اما باید این رو بدونی من همیشه کنارت هستم تو تنها نیستی



| شوهرِ غیرتی مَن- |, [۱۰:۰۸ ۱۲,۰۸,۲۰ 

[In reply to | شوهرِ غیرتی مَن- ]





part_444#

#عروس_اربابزاده

اشک تو چشمهام جمع شده بود یه آدم چقدر میتونست بدبخت باشه ،
با صدایی بشدت گرفته شده جوابش رو دادم :

_ سعی میکنم واسم مهم نباشه چون من واسه یه مدت کوتاه اینجا
هستم اما خاله حوا من گاهی شک میکنم خانوم بزرگ واقعا خانواده من
رو بشناسه

_ چرا همچین فکری میکنی ؟

_ این تنفر بی دلیل نیست

ساکت شد شاید میدونست حق با منه و این همه تنفر نمیتونه بی دلیل
باشه

_ میدونم لاله چون تو تنها کسی هستی که مامان نازگل باهاش بد
رفتاری میکنه !

_ میدونم و میخوام دلیلش رو بفهمم

_ من بهت کمک میکنم !

_ شما نمیترسید ؟

_ از چی ؟

_ اینکه اگه بفهمه از دست شما عصبانی بشه ؟

_ نه

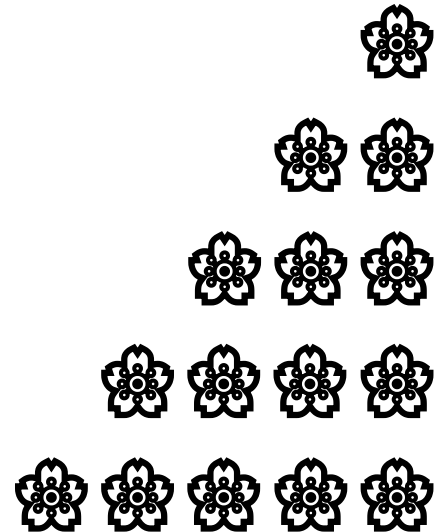
خوشحال شده بودم کسی کنارم هست که دوستم داره این حرفش واسه
ی من کلی ارزش داشت ، بعد گذشت چند دقیقه صداش زدم :

_ خاله حوا

با صدایی خش دار شده گفت :

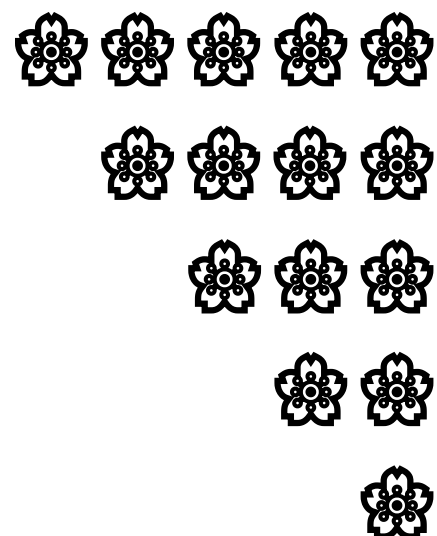
_ جان

_ خیلی خوشحال هستم که شما رو دارم!



| شوهرِ غیرتی مَنـ [👤]، [۲۰:۴۹ ۱۲,۰۸,۲۰]

[In reply to] | شوهرِ غیرتی مَنـ [👤]



خاله حوا میخواست کنار من باشه خیلی خوشحال شده بودم ، برعکس دیروز امروز دلیل داشتم واسه شاد بودن ، امیرعباس و شیرین برگشته بودند جوری رفتار میکردم انگار واسم مهم نبود ، شیرین تو دوره می شب که همه نشسته بودند داشت همش از مزرعه تعریف میکرد جوری شد که ارباب سالار بهش تیکه انداخت :

_ بینم عروس خیلی وقت بود با شوهرت جایی نرفته بودی ؟

شیرین پشت چشمی نازک کرد :

_ من همیشه با شوهرم میرم جاهایی که دوست دارم منتها اینبار متفاوت بود

بعدش مرموز بهم خیره شد و لبخند بدجنسی زد ، دوست داشتم با پشت دست محکم بکوبم رو دهنش تا بفهمه نباید با من اینطوری صحبت کنه

_ لاله

به سمت ارباب زاده برگشتم و گفتم :

_ بله

_ فردا میرم دیدن نازنین میخواستم بینم اگه دوست داری تو هم میتونی بیای !

چشم های برق شادی زد :

_ جدی میگوید ؟

_ آره

چقدر خوشحال شده بودم از این حرفش واقعا دوست داشتم برم دیدنش
مگه میشد نرم نازنین خواهرم بود سریع جوابش رو دادم :

_ منم میام ارباب زاده

_ بهتر نیست اولش از شوهرت اجازه بگیری ؟

به سمت شیرین برگشتم ، امیرعباس خودش نبود اما این بلد بود روی مخ
راه بره

_ وقتی من بهش بگم امیرعباس مخالفتی نداره !.

شیرین دندون قروچه ای از شدت حرص کرد :

_ شما پدر شوهرش هستید نه شوهرش پس باید از شوهرش اجازه ...

_ بسه

با دادی که ارباب زاده زد ساکت شد ، ارباب زاده خشمگین سرش داد
کشید :

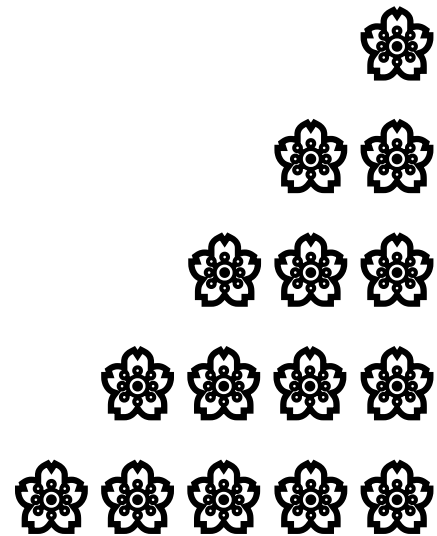
_ با چه جسارتی روبروی من نشستی داری مزخرف میگی واسه ی
خودت هان ؟

_ شما دارید الکی ...

_ گمشو تا یه بلایی سرت درنیاوردم

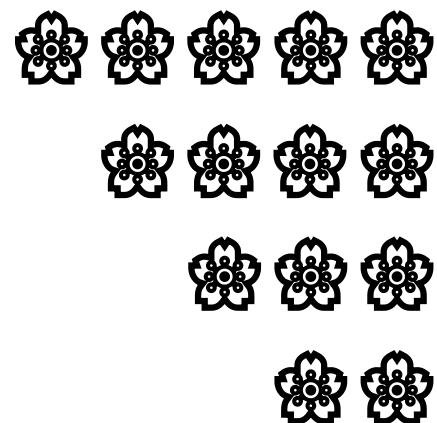
سريع بلند شد با گريه گذاشت رفت ، ارباب سالار خيره به ارباب زاده
شد :

_ آروم باش



| شوهرِ غيرتی مَنـ | [🌸] ، [۱۰:۲۶ ۱۳,۰۸,۲۰]

[In reply to] | شوهرِ غيرتی مَنـ || [🌸]





part_446#

#عروس_ارباب_زاده

_ پرو شده شما باعث شدید اینطوری بشه اگه اجازه میدادید باهاش
برخورد بشه حالا اینقدر بی ادبانه صحبت نمیکرد
ارباب سالار بلند شد اما قبل رفتن گفت :
_ به شوهرش بگو بهش رسیدگی کنه ، کسی که باید بهش رسیدگی کنه
تا رفتارش درست بشه شوهرش هست
بعدش گذاشت رفت ، ارباب زاده هم پشت سرش بلند شد ...
_ لاله
به سمت ستاره خانوم برگشتم و گفتم :
_ جان
_ ناراحت شدی ؟
_ یخورده شوکه شدم این حرفش نشون از شعور و ادب خانوادگیش بود
خانوم بزرگ صداس رو صاف کرد :
_ حق نداری به شیرین توهین کنی

پوزخندی بهش زدم :

_ شما نمیتونید بهم بگید چیکار باید بکنم ، بعدش کسی که توهین کرد
من نبودم عروس نازنین شما بود

بعدش با عصبانیت بلند شدم به سمت بیرون رفتم ، فضای خونه واسم
سنگین شده بود

_ لاله

به چشمه‌هاش زل زدم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ پس چرا اینطوری میکنی ؟

_ دیدید و شنیدید چجوری با من برخورد شد انگار من یه هرزه هستم و
کسی که باعث همچین اتفاق هایی شده ، اصلا درکش نمیکنم .

_ نیاز نیست اینطور بگی ما درمورد تو اصلا به هیچ عنوان همچین
افکاری نداریم

نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی گیج شده بودم کاش رفته بود

_ میشه تنها باشم ؟

_ نه

_ خاله ترنج

_ نمیخوام تنها باشی اینطوری فقط افکار منفی میاد ذهنت و حالت بد
میشه

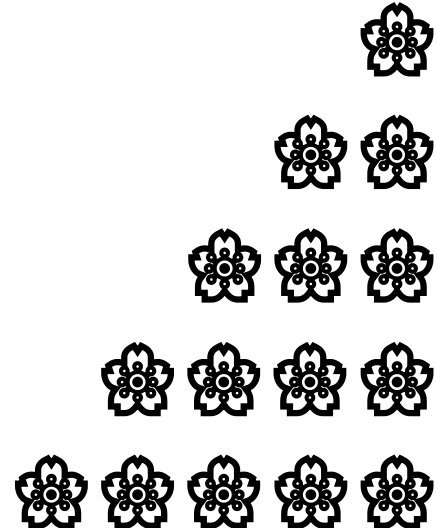
_ همین الانم حامل بد هست اما فقط دارم تحمل میکنم میخوام درست
بشه اما نمیشه

_ مامان نازگل یه مدت رفتارش بد شده میدونم ...

حرفش رو قطع کردم :

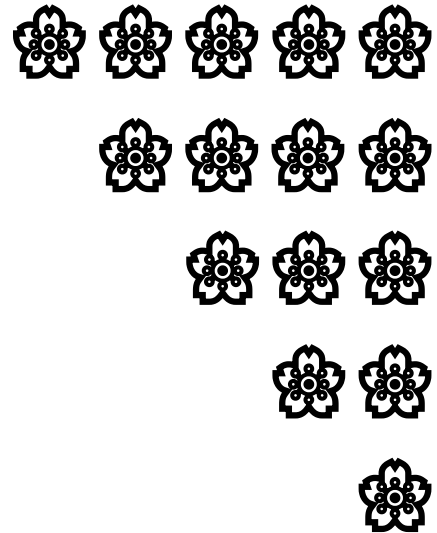
_ یه مدت ؟

_ میدونم رفتارش با تو بد هست اما دلیلش رو نمیفهمم !



| شوهرِ غیرتی مَن- |, [👤] ۱۴,۰۸,۲۰ [۱۰:۲۷]

[In reply to] | شوهرِ غیرتی مَن- | [👤]



part_447#

#عروس_ارباب_زاده

_ منم دلپش رو نمیفهمم چرا با من بد هست امیدوارم یه روز بفهمم
چند دقیقه ایستاده بودیم داشتیم صحبت میکردیم که بلاخره امیرعباس
اومد خیره به من شد و گفت :

_ چرا اینجا ایستادید ؟

خاله ترنج جوابش رو داد :

_ داشتیم صحبت میکردیم که الان تموم شد !

بعدش خاله ترنج گذاشت رفت ، منم خواستم برم که بازوم رو تو دستش
گرفت :

_ کجا ؟

خیره به چشمه‌هاش شدم و جوابش رو دادم :

– برم اتاقم

– چیشده ؟

– چیزی باید شده باشه ؟

– شیرین باهام تماس گرفت اذیتش کردید

با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم این شیرین چقدر عوضی بود داشت دروغ میگفت ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

– من اذیتش نکردم در واقع هیچکس اذیتش نکرد ، بلکه خودش بقیه رو اذیت کرد ، حالا اگه میشه دستتون رو بردارید

اخماش بشدت تو هم فرو رفت :

– تو حق نداری درمورد شیرین بد بگی شنیدی ؟

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

– داری اذیتم میکنی !

– من

– آره

– به من نگاه کن ببینم

خیره به چشمه‌هاش شدم که ادامه داد :

– دفعه ی دیگه خیلی بدتر باهات برخورد میکنم شنیدی ؟

– باشه فهمیدم اما شما قبل اینکه قضاوت کنید برید ببینید کی مقصر هست

با چش‌م‌های ریز شده داشت بهم نگاه می‌کرد :

_ منظورت چیه ؟

_ شما خودتون برید از بقیه پرسید ممکن هست من به شما دروغ بگم

سریع دستش رو برداشت و رفت داخل اتاق میتونستم بفهمم چیشده
داشت اینطوری باهام برخورد می‌کرد ، میخواست همیشه من مقصر باشم
تو این قضیه دیگه نمیدونستم چرا اینطوری شده بود ...

